

عدالت حکم کنید<sup>۱</sup>

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال پرداخت شود»

گفت: «به خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که در کارمقابله و زبون کردن دشمنت نیرومندند، و این کار مردم خراسان را از لحاظ لولومر کوب و سلاح زیان می زند، ما در مرزی هستیم، در معرض دشمنی که جنگشان پایان پذیر نیست، یکی از ماچندان آهن می پوشد که زنگ آن به پوستش می رسد، تا آنجا که خادمی که به خدمت یکی درست، از بوی آهن روی از مولا و مخدم خویش می گرداند، شما در ولایتی هستید مرفه در پوشش نازک و السوان، کسانی که به این مال متهم شده اند، سران مردم خراسان و اهل و لایاتند که بارسنگین جنگها را می برند، به نزد ما جمعی هستند که از هرسوی آمده اند، که بر خران بوده اند و ولایتداری کرده اند و اموال را برده اند و اینک به نزد آنهاست فراوان و بسیار.»

گوید: ابن هبیره گفته فرستادگان را به مسلم بن سعید نوشت و نوشت که این اموال را از کسانی که فرستادگان گفته اند به نزد آنهاست بگیر.

گوید: و چون نامه ابن هبیره به مسلم رسید کسانی را که اموال را به عهده داشتند بگیرت و حاجب بن عمرو حارثی را بگفت تا آنها را شکنجه کند و او چنان کرد و آنچه را که بدان متهم بودند از آنها بگیرت.

در این سال عبدالواحد نضری سالار حج بود، از ابو معشر چنین آورده اند، و اقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل مکه و مدینه و طایف عبدالواحد نضری بود.

عامل عران و مشرق عمر بن هبیره بود.

قضای کوفه با حسین بن حسن کندی بود.

قضای بصره با عبدالملک بن یعلی بود.

## آنگاه سال صد و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که  
به سال صد و پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح بن عبدالله حکمی به غزای قوم آلان رفت و به شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجر رسید و بعضی از آنرا گشود و قسمتی از مردم آنجا را برون کرد و غنایم بسیار به دست آورد.

غزای سعید بن عبدالملک نیز به سرزمین روم در همین سال بود که دسته‌ای در حدود یکهزار کس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته شدند.

در همین سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت و چیزی نگشود و باز گشت. پس از آن در همین سال به غزای افشین رفت که یکی از شهرهای سغد بود و پادشاه و مردم آنجا صلح کرد.

سخن از غزای ترکان و صلح  
پادشاه و مردم افشین

علی بن محمد گوید: مسلم بن سعید، بهرام سیس را مرزبان کرد و نیز مسلم در آخر سال صد و پنجم به غزا رفت و چیزی نگشود و باز گشت. ترکان به تعقیب وی آمدند و وقتی بدور رسیدند که کسان از نهر بلخ عبور می کردند، مردم تمیم عقیدار بودند و عبیدالله بن زهیر سالار سواران تمیم بود که از کسان حفاظت کردند تا از نهر گذشتند. گوید: وقتی یزید بن عبدالملک بمرد وهشام پا گرفت، مسلم به غزای افشین رفت و پادشاه آنجا برشش هزار سر صلح کرد و قلعه را بدو تسلیم کرد و آخر سال صد و پنجم باز گشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بن مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال درگذشت، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.  
 واقدی گوید: وفات یزید بن عبدالملک در بلقا بود از سرزمین دمشق و هنگام  
 مرگ سی و هشت سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله  
 بود.

مدت خلافت یزید به گفته ابومعشر و هشام بن محمد و علی بن محمد چهار سال و  
 یکماه بود و به گفته واقدی چهار سال بود.

کنیه یزید بن عبدالملک ابو خالد بود، ابومعشر و هشام بن محمد و واقدی چنین  
 گفته‌اند.

علی بن محمد گوید: یزید بن عبدالملک سی و پنج ساله یاسی و چهار ساله بود که  
 در گذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال  
 صد و پنجم.

گوید: مرگ وی در اردب بود از سرزمین بلقا و پسرش ولید که پانزده ساله بود  
 بر او نماز کرد. در آنوقت هشام بن عبدالملک در حمص بود.

هشام بن محمد گوید: وقتی یزید بن عبدالملک در گذشت، سی سه ساله بود.  
 علی گوید: ابو ماویه، یادگیری از یهودان، به یزید بن عبدالملک گفت: «تو چهل  
 سال شاهی خواهی داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می گوید، خدا لعنتش کند، چنان دیده که  
 او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و او شهر (ماه) را سال  
 کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای  
یزید بن عبدالملک

علی گوید: یزید بن عبدالملک از جوانان قوم بود یکروز که طربناک شده بود و  
حبابه و سلامه به نزد وی بودند گفت: «بگذارید پرواز کنم»  
حبابه بدو گفت: «امترا به کی می سپاری؟» و چون بمرد سلامه قس شعری خواند  
بدین مضمون:

«اگر درهم رفته ایم

«یا سر آن داریم که درهم رویم

«ملا متمان مکن

«که قسم به دینم شبم را

«همانند بیماری سخت به سر کرده ام

«آنگاه غم مرا فرو گرفت

«همدم و مونس نبود

«و حادثه ای که به ما رسید فجیع بود

«هر کجا محله ای را خالی می نگرم

«اشکم فرو می ریزد

«که از سروری که رعایت مامی کرد

«خالی مانده است»

آنگاه بانگ بر آورد: «وای امیر مؤمنانم»

گوید: شعر از یکی از انصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان بن عبدالملک، یزید بن عبدالملک به حج رفت  
و حبابه را که نامش عالیه بود، از عثمان بن سهل به چهار هزار دینار خرید، سلیمان گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس داد و یکی از مردم مصر او را بخرید.

گوید: سعه به یزید گفت: «ای امیر مومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز

آرزوی آن را داشته باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعه یکی را فرستاد و حبابه را به چهار هزار دینار خرید و او را پشت

پرده نشانید و گفت: «ای امیر مومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته

باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که به تو گفتم»

گوید: سعه پرده را برداشت و گفت: «این حبابه» و برخواست و حبابه را به نزد

وی تنها گذاشت. پس از آن سعه به نزد یزید منزلت یافت و او را حرمت کرد و چیز

داد، سعه زن یزید بود و از خاندان عثمان بن عفان بود.

یونس بن حبیب گوید: روزی حبابه کنیز یزید بن عبدالملک شعری را به آواز

خواند به این مضمون:

«در گلویم گرمای شوقی هست

» که آرام نگیرد و سرانجام نگیرد

» که خنک شود»

گوید: یزید سرازیر شد که پرواز کند، حبابه گفت: «ای امیر مومنان ما را به

تو نیاز هست»

گوید: پس از آن حبابه بیمار شد و سنگین شد و یزید بدو گفت: «حبابه چطوری؟»

حبابه جواب نداد و یزید بگریست و شعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از تو تسلی تواند یافت

» یا عشق را از یاد تواند برد

«دل از نو میدی تسلیم می پذیرد

«نه از خویشتن داری»

گوید: یزید شنید که یکی از کنیزان وی شعری می خواند به این مضمون:

«عاشق دلباخته را همین غم بس

«که منزلگاههای معشوق را خالی بیند»

و پیوسته این را به تمثیل می خواند

علی گوید: یزید بن عبدالملک از پس مرگ حبابه هفت روز به سربرد که برای دیدن کسان برون نمی شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری از او سرزند که وی را به نزد مردم سفیه وانماید.

### خلافت

#### هشام بن عبدالملک

در این سال، چند روز مانده از ماه شعبان، هشام بن عبدالملک به خلافت رسید، روزی که به خلافت رسید سی و چهار سال و چند ماه داشت.

سحیم بن حفص عجیفی گوید: هشام بن عبدالملک، آن سال که مصعب بن زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد و دوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام بن اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، با عبدالملک سخن نکنند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه چنان بود که بالشها را روی هم می نهاد و بر بالش سوار می شد و آنرا می کرد گویی مرکبی بود. کندر می خرید و می جوید و از آن مجسمه های کوچک می ساخت و مجسمه ها را روی بالشها می نهاد، هر مجسمه را به نام کنیزی نامیده بود و بانگ می زد: فلانی، و فلانی و به سبب حماقتش عبدالملک او را طلاق داد. گوید: عبدالملک به مقابله مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال نیک زده بود، مادرش او را به نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملک اعتراض نکرد، کنیهٔ هشام، ابوالولید بود.

محمد بن عمر گوید: خبر خلافت هشام وقتی بدو رسید که در زیتونه بود، در منزل خویش در خانه کوچکی که آنجا داشت.

گوید: خانهٔ او را دیدم که کوچک بود.

گوید: پیک عصا و انگشتر را آورد و سلام خلافت به او گفت، آنگاه هشام از رصافه بر نشست و سوی دمشق رفت.

در این سال بکیر بن ماهان از سند بیامد که با جنید بن عبدالرحمان آنجا بوده بود و ترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به کوفه آمد، چهار خشت نقره همراه داشت بایک خشت طلا. ابو عکرمه، صارق و میسره و محمد بن خنیس و سالم اعین و ابویحیی وابسته بنی سلمه را بدید که از کار دعوت بنی هاشم باوی سخن کردند که آنها پذیرفت و از آن خشنود شد و آنچه را همراه داشت بر آنها خرج کرد و پیش محمد بن علی رفت و چون میسره بمرد محمد بن علی، بکیر بن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد و جانشین وی کرد.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه بود.

واقدی گوید: «ابراهیم بن هشام به حج آمد و کس پیش عطاء بن رباح فرستاد که چه وقت در مکه سخن کنم؟»

گفت: «بعد از نیمروز یک روز پیش از تروبه»

گوید: او پیش از نیمروز سخن کرد و گفت: «فرستادهٔ من از قول عطاء بن رباح چنین گفته است»

عطا گفت: «من گفته بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس ابراهیم بن هشام شرم زده شد و این را از نادانی وی شمردند.

در همین سال، در ماه شوال، هشام بن عبدالملک عمر بن هبیره را از عراق و عمل مشرق که باوی بود، معزول کرد و همه را به خالد بن عبدالله قسری سپرد. عمر بن یزید اسدی گوید: پیش هشام بن عبدالملک رفتم، خالد بن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی سخن داشت.

گوید: من دست به هم کوفتم که صدای آن برخاست و گفتم: «به خدا خطایی و نادرستی ای چون این ندیده‌ام، به خدا هر فتنه‌ای در اسلام رخ نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که امیر مومنان عثمان را کشتند، آنها بودند که امیر مومنان عبدالملک را خلع کردند، شمشیرهای ما از خون خاندان مهلب چکان است»

گوید: و چون برخاستم یکی از خاندان مروان که آنجا حضور داشته بود، از پی من آمد و گفت: «ای برادر تمیمی، سخت را شنیدم، دلم از گفتار تو خوش شد. اما امیر مومنان، خالد را ولایتدار عراق می‌کند، دیگر آنجا جای تو نیست»

زیاد بن عیباله گوید: به شام رفتم و قرضی گرفتم، یک روز که بر در بودم، در هشام، یکی از پیش هشام در آمد و به من گفت: «جوان، از کدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیاد بن عیباله»

گوید: پس لبخند زد و گفت: «به طرف اردوگاه برو و به یاران من بگو حرکت کند. که امیر مومنان از من خشنود شد و دستور داد حرکت کنم و کس گماشته که مرا روانه کنند»

گوید: گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس گفت: «جوان به آنها بگو به چه لباس مرا با یابوی زردم به تو بدهند.»

گوید: و چون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار



عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم و گفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیرمؤمنان از وی خشنود شده و گفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به برمیگرفت و یکی سرم‌امی بوسید، و چون این را بدیدم گفتم: «به من گفته که بقیچه لباس و یابوی زرد او را به من بدهید.»  
گفتند: «بله، به خدا و با حرمت»

گوید: پس بقیچه لباس او را با یابوی زردش به من دادند، و چنان شد که در اردوگاه هیچکس خوش لباس تر از من نبود. اندکی گذشت که گفتند: «خالد ولایتدار عراق شد» و من از این غمگین شدم یکی از آشنایان ما به من گفت: «چرا ترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان و فلان جا شده و من اینجا روزیچه دارم که با آن گذران می‌کنم، بیم دارم پیش او روم و نسبت به من دگرگون شود و آنچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد، نمی‌دانم چه کنم؟»  
گفت: «می‌خواهی يك کار بکنی؟»  
گفتم: «چه کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری و بروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو از آن من باشد و گرنه باز می‌گردی و من آن را به تو پس می‌دهم.»

گفتم: «بله» و حرکت کردم و چون به کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیدم، به مردم اجازه ورود داد، صبر کردم تا به جاهای خودشان نشستند، پس از آن به درون رفتم و بر در ایستادم و سلام کردم و دعا گفتم. و ستایش کردم.

گوید: سر برداشت و گفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش از آنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نقد و کالا به دست

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت: «زیاداً خط می نویسی؟»

گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، می خوانم اما نمی نویسم.»  
گوید: با دست به پیشانی خویش زد و گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، نه دهم آنچه من از تو می خواستم از دست رفت و یکی برای تو ماند که مایه بی نیازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که با آن، غلام خط نویسی بخری و پیش من فرستی که مرا تعلیم دهد.»

گفت: «ابداً، سنت از این کار گذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس او غلام خط نویس و حسابدانی خرید، به شصت دینار، و پیش من فرستاد و من روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پیش وی می رفتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می خواستم می نوشتم و آنچه می خواستم می خواندم.

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هر چه بخوام می نویسم و هر چه بخوام می خوانم»

گفت: «چنان دانم که به اندک چیزی دست یافته ای و آنرا پسندیده ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون \* خویش را بلند کرد که طوماری آنجا بود، گفت: «این طومار را بخوان» طومار را خواندم از عامل وی برری بود، گفت: «برو که کار وی را به تودادم»

گوید: برفتم تا بهری رسیدم و عامل خراج را گرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این يك بدوی دیوانه است، امیر هرگز عربی را بر خراج نگماشته، بلکه او عامل کمک هاست، بدوبگو مرا به کارم باقی بدارد و سیصد هزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش را بدیدم معلوم شدم عامل کمکها هستم و گفتم: «به خدا شکسته نمی شوم» آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی و پنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم و سیصد هزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی دهد بگیر و بدان که مغبون می شوی.»

گوید: مدتی آنجا بودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تو دارم، مرا به نزد خویش ببر» و چنان کرد و چون پیش وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین بن حسن کندی بود.

قضای بصره با موسی بن انس بود.

بقولی: هشام، خاند بن عبدالله قسری را به سال صد و ششم عامل عراق و خراسان کرد. به سال صد و پنجم عامل وی بر عراق و خراسان عمر بن هبیره بود.

پس از آن سال یکصد و ششم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و ششم بود

در این سال هشام بن عبدالملک عبدالواحد نضری را از مدینه و هم از مکه و طایف برداشت و همه را به دایی خویش ابراهیم بن هشام مخزومی داد و او به روز جمعه هفده روز گذشته از جمادی الاخر سال صد و ششم به مدینه آمد، ولایتداری نضری بر مدینه یکسال و هشت ماه بود.

در این سال، سعید بن عبدالملک به غزای تابستانی رفت.

و هم در این سال حجاج بن عبدالملک به غزای قوم الان رفت و با مردم مش‌صلح کرد که جزیه دادند.

و هم در این سال عبدالصمد بن علی تولد یافت، به ماه رجب.

و هم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیر بن ريسان حمیری درگذشت به مکه، سالم بن عبدالله بن عمر نیز درگذشت و هشام بر آنها نماز کرد، مرگ طاووس به مکه بود و مرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم بن عبدالله گوید: سالم بن عبدالله به سال صد و پنجم در آخر ذی-حجه درگذشت و هشام بن عبدالملک، در بقیع بر او نماز کرد. قاسم بن محمد بن ابی بکر را دیدم که به نزدیک قبر نشسته بود، هشام بیامد و به جزیک پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد و بدو سلام گفت، قاسم برخاست، هشام از او پرسید: «ابو محمد، چطور می‌باشد؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم که خدا شمارا خوب بدارد»

گوید: و چون مردم را بسیار دید چهار هزار سپاهی به آنها حواله داد و سال چهار هزار نام گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان و یمنیان و ربیعہ رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی که در بروقان  
بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعہ  
رخ داد

سبب این نبرد چنانکه گفته‌اند، آن بود که مسلم بن سعید به غزای رفت و از نهر

گذشت و کسان از او بازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری بن درهم بود. و چون به نهر رسید نصر بن سیار و سلیم بن سلیمان خازمی و بلعاه بن مجاهد عنبری و ابو حفص بن وایل حنظلی و عقبه بن شهاب مازنی و سالم بن ذوابه را به بلخ بازگردانید. سالار همگیشان نصر بن سیار بود و دستورشان داد که مردم را سوی وی حرکت دهند.

گوید: نصر بن سیار در بختری و زیاد بن طریف بابلی را بسوخت اما عمرو بن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم بن سعید از نهر عبور کرد، نصر بن سیار نیز به بروقان رفت، مردم صغانیان پیش وی آمدند، مسلمة عقیقانی نیز که از مردم بنی تمیم بود بیامد با حسان ابن خالد اسدی، هر کدام با پانصد کس، سنان اعرابی و زرعة بن علقمه و سلمة بن اوس نیز بنزد وی آمدند، حجاج بن هارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروازد نیز در بروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که در بروقان درنیم فرسخی آنها اردو زد.

گوید: نصر کس پیش مردم بلخ فرستاد که مقرر یهائیان را گرفته اید به امیر خویش ملحق شوید که از نهر گذشته. مضریان سوی نصر رفتند و مردم ربیعه و ازد سوی عمرو بن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه گفتند: «مسلم بن سعید قصد خلع کردن دارد و ما را به ناخواه حرکت می دهد، مردم تغلب کس پیش عمرو بن مسلم فرستادند که تراز مایی و شعری برای او خواندند که یکی گفته بود و باهله را به تغلب منسوب داشته بود و چنان بود که بنی قتیبه از باهله بودند و گفتند: «ما از تغلیم» اما بکریان خوش نداشتند که آنها از تغلب باشند و تغلیبان فزونی گیرند و یکی از آنها شعری گفت به این مضمون:

«قتیبه پندارد که از قبیله وایل است

«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویند که بنی معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریک بن ابی قبله معنی نیز آورده اند که عمرو بن مسلم در انجمنهای بنی معن می ایستاد و می گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی تغلیبی، عمرو بن مسلم را به بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی دانم، اما از شما دفاع می کنم»

گوید: پس ضحاک بن مزاحم و یزید بن مفضل حدانی برفتند و با نصر بن سیار سخن کردند و او را قسم دادند که برفت.

گوید: پس از آن یاران عمرو بن مسلم و بختری به نصر حمله بردند و بانگ «ای آل بکر» بر آوردند و به جولان آمدند، نصر به آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری و زیاد بن طریف باهلی با عمرو بن مسلم بودند.

گوید: هیچکس از یاران عمرو بن مسلم در نبرد کشته شدند، کردان برادر قرافصه نیز کشته شد با مسعد و یکی از بکر بن وائل به نام اسحاق، بجز آنها که در کوچه ها کشته شده بودند.

گوید: عمرو بن مسلم هزیمت شد و سوی قصر رفت و کس پیش نصر بن سیار فرستاد که بلعاء بن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعایش وی آمد گفت: «اگر مایه شماتت شنیدن بکر بن وائل نمی شد، ترا می کشتم»

به قولی، عمرو بن مسلم را در آسیایی گرفتند و پیش نصر آوردند که ریسمانی به گردنش بود، نصر او را امان داد و به او و زیاد بن طریف و بختری گفت: «پیش امیر خویش روید»

به قولی، نصر و عمرو در بروقان تلافی کردند و از بکر بن وائل و یمینان سی کس کشته شد. بکریان گفتند: «ما که به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ما شد،

برای چه با برادران خویش نبرد می‌کنیم.» این را گفتند و کناره گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمرو بن مسلم و بختری را، که یکی از بنی‌عباد بود، با زیاد بن طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به هر کدامشان یکصدزد و سروریشان را تراشید و پشمینه پوشانید. گویند: بختری را در بیشه‌ای که آنجا رفته بود گرفته بودند.

نصر در باره بروقان شعری گفت به این مضمون:

«می‌بینم که دیده اشک می‌ریزد

«و کیست که از اشک ریختن آن

«جلوگیری تواند کرد

«وقتی کار جنگ بالاگیرد

«و آتش آن درد و گروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندق را که پشت آن

«از بار سنگین گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«در آنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«و ننگ قیس با ننگ خودشان بر آنها بماند

«اگر بکریان در عراق کاستی گرفتند

«انحراف و علت آنها به سرزمین مرو بود،

«به روز بروقان نبرد خندق را آزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف بن عمر، خالد و عیال وی را گرفته بود.

ولید بن مسلم گوید: عمرو بن مسلم بانصر بن سیار نبرد کرد و او را هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی... نهایی قوم خویش را چگونه می بینی؟» که وی را از هزیمت آنها سرزنش می کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند و یاران عمرو را هزیمت کردند و چون عباد برفت و بلعاب بن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود و آنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمر و گفت: «اینک... نهایی قوم من.»

گوید: «عمر و هزیمت شد و بلعابه یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید و شلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند. بیان عبرتی به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان

«خبری آمد که مایه گفتگوی بسیار شد

«وقتی از کشتگان بکر بن و ایل سخن آید

«دیدۀ خالداران بکر بن و ائیل گریستن آغاز کند

«آنها عمرو بن مسلم را

«به مرگ تسلیم کردند

«وقتی که نیزه ها خون می ریخت

«به هزیمت رفتند

«و این به هنگام جنگ عادت نوسالان بود

«و در مقابل نیزه های شکننده

«نبات نیاوردند»

در این سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت و هنگامی که برای نبردشان



از نهر عبور کرده بود عزل وی از خراسان و ولایتداری اسدبن عبدالله از جانب خالدبن عبدالله بیامد.

سخن از خبر غزای مسلم بن سعید  
که در اثنای آن معزول شد

علی بن محمد گوید: «مسلم در این سال به غزای رفت و در میدان یزید با کسان سخن کرد و گفت: «چیزی را پشت سر خود به جای نمی گذارم که به نظر من مهمتر از آن گروه باشد که به جای می مانند و با گردنهای معطر به آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می جهند، خدا یا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته ام هر بجای مانده ای را که به دست آورد بکشد و در باره عذابی که خدا بر آنها نازل می کند رثا نمی گویم»

گوید: مقصودش عمرو بن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسید نامه خالدبن عبدالله قسری درباره اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به انجام بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت کرد.

گوید: ابوالضحاک رواحی از بنی رواحۃ عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می نگریست گفت: «هر که در این سال به جای ماند گناهی بر او نیست» و چهار هزار کس به جای ماندند.

گوید: مسلم بن سعید رفت و چون به فرغانه رسید خبر یافت، که خاقان به مقابله او می آید، شمیل یا شبیل بن عبدالرحمان مازنی پیش وی آمد و گفت: «اردوی خاقان را در فلان و فلان جادیدم» مسلم کس پیش عبدالله کرمانی و ابستۃ بنی سلیم فرستاد و دستور داد برای حرکت آماده باشد و چون صبح شد با اردو روان شد و بیک روز سه منزل پیمود و روز بعد از دره سبوح عبور کرد. خاقان به مقابله آنها آمد و سواران سوی آنها آمدند.

عبدالله بن ابوعبدالله با گروهی از سردستگان و وابستگان فرود آمد ترکان به کسانی که عبدالله در آنجا فرودشان آورده بود حمله بردند و آنها را بکشتند و اسبان مسلم را گرفتند، مسیب بن بشر ریاحی کشته شد. براء نیز کشته شد و یازده سواران مهلب بوده بود. برادر غوزک نیز کشته شد. مسلمانان به هیجان آمدند و ترکان را از اردوگاه بیرون راندند. گوید: مسلم پرچم را به عامر بن مسالک حمانی سپرد و کسان را حرکت داد که چهار روز راه پیمودند و ترکان در اطراف آنها بودند، چون شب نهم در رسید می خواست فرود آید، با کسان مشورت کرد، رأی دادند که فرود آید گفتند: چون صبح شد نزدیک آب می رویم که آب از ما چندان دور نیست که اگر در مرغزار فرود آیی کسان در باغها پراکنده شوند و اردوگاهت به غارت رود.

گوید: مسلم به سوره بن حر گفت: «ای ابو العلاء رأی تو چیست؟»

گفت: «رای من همان رای کسان است» و فرود آمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه زدند و کسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یک هزار هزار.

وقتی صبح در آمد، حرکت کرد، نزدیک آب رفتند، و دیدند که مردم فرغانه و چاچ این سوی نهر جای گرفته اند. مسلم بن سعید گفت: «هر کدامتان را قسم می دهم که شمشیر خویش را برهنه کند» چنین کردند و دنیا همه شمشیر شد، که آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نه روز بعد عبور کرد و خاقان از پی آنها پیامد.

گوید: حمید بن عبدالله که سالار عقیداران بود کس پیش مسلم فرستاد که دو بست کس از ترکان پشت سر منند، ساعتی بمان تا با آنها نبرد کنیم. وی زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف ترکان رفت و از مردم سفد اسیر گرفت، با سالارشان و سالار ترکان، همگی هفت کس، و باقیمانده برفتند. حمید نیز روان شد. اما تیری به ران وی خورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان بن نعیم عامری بیست مشک بر شتر خویش بار کرده بود و چون محنت کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم بن سعید آب خواست ظرفی برای وی آوردند که جابر با حارثه بن کثیر، برادر سلیمان بن کثیر از دهان وی بگرفت.

مسلم گفت: «کارش نداشته باشید که نوشیدنی مرا از آنرو گرفت که از تشنگی در تب و تاب است»

گوید: وقتی به خجند رسیدند به گرسنگی و محنت افتاده بودند و کسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان بن نعیم را می‌گرفتند که فرمان وی را بر خراسان آورده بودند، از جانب اسد بن عبدالله، عبدالرحمان آنرا برای مسلم خواند که گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به پا کرد. گوید: به روز تشنگی اسحاق بن محمد غدانی بیشتر از همه کسان به کار آمد، حاجب القیل خطاب به ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مابی حضور بکر

«کارها را میان پاروها به سرمی بریم

«وساکنان سرگرم خویشتنند،

«بجز قطنه کسی از آن چیزی نمی‌داند

«و پدران دیگر جز او غافلند»

عبدالرحمان بن نعیم چند پسر داشت: نعیم و سدید و عبدالسلام و ابراهیم و مقداد که نعیم و سدید نیرومندتر از همه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن سعید معزول شد، ترکان به نبرد آمدند و مسلمانان را در میان گرفتند چنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثره بن یزید با چهار هزار کس به ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه باز آمد، نصر بن سیار با سی سوار بیامد و با آنها نبرد کرد تا از جایشان پشان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: این حوثره برادر زاده رقبه بن حر بود.

گوید: و چنان بود که عمر بن هبیره وقتی مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدو گفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان تو است و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به امانت ترغیب کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت: «عاملان عذر کیانند؟»

گفت: «به مردم هر ولایت بگویی، برای خویش برگزینند، وقتی کسی را برگزینند، وی را ولایتدار کن، اگر نکو بود از آن تو است و اگر بد بود مربوط به آنهاست نه تو و معذور خواهی بود.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن سعید به ابن هبیره نوشت که توبه بن ابی اسید، وابسته بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن هبیره به عامل خویش در بصره نوشت که توبه بن ابی اسید را پیش من فرست که فرستاد و بیامد، وی مردی نکو منظر بود که صدای رسا و سیمای نکو کاران داشت.

و چون به نزد ابن هبیره در آمد، ابن هبیره گفت چنین کس را به کار باید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم بدو گفت: «اینک مهر من، مطابق رای خویش کار کن»

گوید: توبه همچنان به نزد مسلم بود تا اسد بن عبدالله بیامد. توبه می‌خواست با مسلم برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که من بیشتر از مسلم به تو احتیاج دارم» توبه با وی بماند و با کسان نیک رفتاری کرد و ملایمت آورد و با سپاهیان نیکی کرد و

مقرریشان را بداد، اسد بدو گفت: «به قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید: و چنان بود که پس از توبه، کسان سپاهیان را بدین گونه سوگند می دادند، و چون عاصم بن عبدالله بیامد خواست کسان را به قید طلاق سوگند دهد که نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه را یاد می کنیم»  
گوید: این معروف بود و می گفتند: «قسمهای توبه»

در این سال هشام بن عبدالملک سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند. و اقدی و دیگران نیز چنین گفته اند و در این باب میانشان اختلاف نیست. و اقدی به نقل از ابی الزناد گوید: هشام بن عبدالملک از آن پیش که وارد مدینه شود به من نوشت که آداب حج را برای من بنویس که برای او نوشتم.  
گوید: ابو الزناد به پیشوا زوی رفت.

ابو الزناد گوید: آنروز در گروه همراهان، پشت سر هشام بودم، سعید نواده عثمان بن عفان بدو رسید که براه می رفت، سعید پیاده شد و سلام گفت و پهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابو الزناد» و من پیش رفتم و از طرف دیگر وی به راه افتادم و شنیدم که سعید می گفت: «ای امیر مومنان خدای همچنان به خاندان امیر مومنان نعمت می دهد و خلیفه ستم دیده خویش را یاری می کند و هنوز ابوترا برادر این جاهای شایسته لعنت می گویند، شایسته است که امیر مومنان نیز وی را در این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام را خوش نیامد و سخن سعید بر او گران آمد، سپس گفت: «برای ناسزا گفتن و لعن کردن کسی نیامده ایم به حج کردن آمده ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه من کرد و گفت: «ای عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته بودم به سر برده ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من در آن گفتگو که باهشام کرده بود به سعیدگران آمده بود و هروقت مرا می‌دید، وی را شکسته می‌دیدم.

در این سال محمد بن طلحه باهشام بن عبدالملک سخن کرد هشام به نزد مقام ابراهیم نماز کرده بود و ایستاده بود محمد بدو گفت: «به نام خدا و حرمت این خانه و شهری که به بزرگداشت حق آن آمده‌ای می‌خواهم که مظلمه مرا پس-دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانه‌ام»

گفت: «چرا به امیر مومنان نگفتی؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد»

گفت: «به ولید بن عبدالملک؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد»

گفت: «به سلیمان؟»

گفت: «به من ستم کرد»

گفت: «به عمر بن عبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کند، به خدا آنرا به من پس داد.»

گفت: «به یزید بن عبدالملک؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد، خانه را که گرفته بودم از من گرفت و اکنون

در تصرف تو است»

گفت: «اگر جای زدن داشتی می‌زدمت»

ابراهیم گفت: «به خدا جای ضربت شمشیر و تازیانه در من هست»

راوی گوید: پس هشام برفت، ایرش پشت سروی بود بدو گفت: «ابو مجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است و هنوز باقیمانده‌ای از آن میسان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالد بن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسد بن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید و خواست از آن گذر کند اشهب بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بود مانع وی شد.

اسد گفت: «مرا عبور بده.»

اشهب گفت: «عبور دادن تو میسر نیست که مرا از این کار منع کرده‌اند.»

گوید: با وی ملاطفت کردند و تطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که او را عبور داد.

اسد گفت: «این را بشناسید تا وی را در امانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد و سوی سمرقند رفت و در مرغزار آنجا فرود

آمد، هانی بن هانی عامل خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسد آمد. در مرغزار پیش وی آمدند که بر سنگی نشسته بود، مردم به فال بد گرفتند و گفتند:

«شیری بر سنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدو گفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران

می‌کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد و گفت: «کی آماده»

حرکت است که چهارده درم بگیرد» و به قولی گفت: «سیزده درم که اینک در آستین

من است» و میگریست و می گفت: «من نیز یکی چون شما هستم» آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان بن نعیم را به سالاری سپاه بادوکس فرستاد، آن دو کس وقتی پیش عبدالرحمان بن نعیم رسیدند که با عقیداران در دره افشین بود. عقیداران مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبدالرحمان را گرفتند که گفتند: «وی با عقیداران است.»

گوید: با فرمان و دستور و اجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبدالرحمان مکتوب را خواند و آنرا با فرمان خویش پیش مسلم برد که گفت: «شنوائی و اطاعت» عمرو بن هلال سدوسی و به قولی تیمی برخاست و دو تازیانه بدوزد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکربن و ایل کرده بود. حسین بن عثمان نیز بدو ناسزا گفت. عبدالرحمان بن نعیم خشمگین شد و آنها را سرزنش کرد. آنگاه خوشنست کرد و بگفت تا آنها را بکنار زدند و با کسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: اسد در سمرقند بود که کسان پیش وی رفتند سپس اسد سوی مرورفت و هانی را معزول کرد و حسن بن ابی العمرطه کندی را که از فرزندان آکل المرار بود، بر سمرقند گماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) و حسن به پیشواز وی برون شد. گوید: ترکان به غزای مسلمانان آمدند، به حسن گفتند: «اینک ترکان سوی ما آمده اند.» جمعشان هفت هزار کس بود.

حسن گفت: «آنها سوی ما نیامده اند، ماسوی آنها آمده ایم و بر ولایتشان تسلط یافته ایم، و به بندگیشان و اداشته ایم معذک من شما را نزدیک آنها می برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان آنها نزدیک می کنم.

گوید: آنگاه برون شد و کندی کرد تا تاخت و تاز کردند و بازگشتند، کسان گفتند: «به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابله دشمن با کندی رفت.»



گوید: این سخن بدورسید که با کسان به سخن ایستاد و گفت: «یا و همی گوید و عیب می گیرید، خدایا دنباله هایشان را قطع کن و مقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی شان انداز و گشایش از آنها بردار.» و کسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابله ترکان می رفت قائم مقام وی ثابت قطنه بود که به سخن ایستاد و گفت: «هر که اطاعت خدا و پیغمبر او کند گمراه شده است آنگاه آشفته شد و يك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم

«وقتی کار جنگ سخت شود

«با شمشیرم سخن می کنم»

بدو گفتند: «اگر این را بر منبر گفته بود سخنور بودی.»

در این سال عبدالصمد بن علی تولد یافت، در ماه رجب.

در همین سال عامل مدینه و مکه و طائف، ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عامل عراق و خراسان خالد بن عبدالله قسری بود.

عامل خالد بر نماز بصره عقبه بن عبدالاعلی بود.

عامل وی بر ننگهبانی بصره مالک بن منذر بن جارود بود.

قضای بصره با ثمامه بن عبدالله بن انس بود.

عامل خراسان اسد بن عبدالله بود.

پس از آن سال صد و هفتم در آمد.